

کردستان در درازنای شب

به قلم زنده یاد دکتر سعید (داریوش زند)

اواسط بهمن ۱۳۶۱ بود . روز از نیمه می‌گذشت و آنها هنوز از "بزوه" خارج نشده بودند . انتظار چند روزه برای باز شدن راه ، بی حوصله شان کرده بود و نمی‌خواستند تسلیم این وضع شوند . میزبان می‌گفت :

— دیر وقت است . ممکنست نتوانید به "اسب‌نیزه" برسید . آخر چرا عجله می‌کنید؟ فردا صبح که هوا روشن شد می‌توانید راه بیفتید .

آنها ، يك يك ، با تشکر ، دست پینه بسته صاحبخانه را فشردند و هیاهوی "بزوه" را پشت سر گذاشتند .

"باقی" راهنمای گروه بود . او به کرات این مسیر را پیموده بود و با این اطمینان که ساعت شش بعد از ظهر به مقصد می‌رسند ، جلو همه حرکت می‌کرد . او از اهالی "بانه" بود و از چهار سال پیش ، در تمام صحنه های مبارزه در کردستان ، در ارتباط با "راه کارگر" حضور داشته است .

سیمای لاغر و عینک ذره بینی او که از زیر ابرو تا بالای گونه هایش را می‌پوشاند ، برای اغلب مردم آشنا بود . حتی اگر کسی "راه کارگر" را نمی‌شناخت تا می‌گفتی :

"باقی ، همان جوان عینکی و لاغر اندام که پیوزی دارد" ، جواب می‌شنیدی : "ها . . . يك ماه پیش از این جا رد می‌شد" .

براستی او به تمام ماموریت های سیاسی و تدارکاتی سازمان راه کارگر در کردستان سرو سامان می‌داد .

ناصر (رحمت‌الله خوشکدامن) پشت سر "باقی" حرکت می‌کرد. ناصر، رفیق سخت‌کوش و مقاومی که ایستادگی اش در مقابل پلیس شاه زبانزد است، مقاومتش حتی جو ناسالم بعضی از زندان‌ها را تغییر داده بود. در سال ۱۳۵۰ به اتهام عضویت در هسته ستاره سرخ (که هوادار سازمان چریکهای فدائی خلق بود)، دستگیر و زندانی می‌شود. با قیام ۲۲ بهمن ۵۷، آزاد شد. ناصر، مسئول شاخه کردستان سازمان راه کارگر بود.

"محمود"، "حسن"، "رشید" و "رضا" پشت سر آنها در یک ردیف حرکت می‌کردند. باد، دانه‌های برف را مثل بخاری غلیظ به هوا بلند می‌کرد و آفتاب بی‌رمق با سرما بیهوده به ستیز برخاسته بود. باقی و ناصر راه را باز و دیگران پشت سر آنها حرکت می‌کردند.

سنگینی برف، انرژی شان را می‌گرفت و مجبور شان می‌کرد که به دفعات متوقف شوند. به نفس نفس می‌افتادند. بخار تنفس شان روی سبیل هایشان به لایه‌ای از برف بدل می‌شد. همین توقف‌ها باعث شد که یک ساعت و نیم دیرتر به بالای "هومل" برسند.

خورشید در پس بلندی‌های مقابل غروب می‌کرد. همه خیس عرق شده بودند. از زور تشنگی، برف می‌خوردند که این خود گرمای بدنشان را می‌گرفت. بعضی‌ها دچار لرز مختصری شدند. ناصر سیگاری روشن کرد و گفت: "بیائین سرودی را که پرویز سروده با هم بخونیم!" و همه می‌دانستند که منظورش همان سرود "بیا، بیا، پیشمرگان" است، که با لهجه گیلکی بیاد رفیق جان باخته شان پرویز جهان‌بخش خواندند.

از دور، روشنایی چراغ‌خانه‌ای به چشم می‌خورد. "باقی" لختی درنگ کرد و با کلمات کشیده‌ای که حاکی از نگرانی و اضطراب بود، گفت:

— رفقا، راه را گم کرده‌ام!

ناصر پرسید:

— از کجا؟

— از بالای "هومل" به بعد.

و ادامه داد:

— من معتقدم که به طرف نور آن چراغ که در ته دره است برویم. نظر شما چیه؟

محمود گفت :

— تو با اوضاع احوال اینجا بهتر از ما آشنائی، هر طور صلاح میدونی تصمیم بگیر .
نور چراغ پرتو امیدی بود که "باقی" را به طرف خود می کشید . شیب تنیدی
در پیش بود . ناصر سرسره وار پائین رفت و شادمانه فریاد کشید : "من این پائینم"
اگه پرویز هم اینجا بود می تونست مٹ من پائین بیاد .

باز هم به ارتفاع دیگری صعود کردند . در جهت نور چراغ که در عمق دره ای به
چشم می خورد ، براه افتادند . باز سراشیبی تند آنها را به ته دره دیگری برد . هر
بار که نور چراغ از نظرشان ناپدید می شد احساس می کردند که این بار ، دیگر واقعا
گم شده اند . و باز صعود از ارتفاع مقابل . . . و نور چراغ بود که همچنان "باقی"
را به جانب خود می کشید ، . . . و دیگران بدنبال رد پای "باقی" .

"باقی" بر لبه پرتگاهی ایستاد . جز چند درخت بلوط در اطرافش و نور چراغ
کلبه در روبرو ، همه چیز در تاریکی فرو رفته بود . صدای ریزش آبشار از ضلع غربی
دره شنیده می شد . باقی گفت :

— شما اینجا بمانید!

و در حالیکه با دست راستش جهت غربی را نشان می داد ، اضافه کرد :

— من می روم ته دره تا ببینم که راهی هست یا نه .

و بدون این که منتظر جواب بماند به راه خود ادامه داد . هوا بشدت سرد شده
بود . ناصر می لرزید و حسن به درخت بلوطی تکیه داده و چشمانش به نور چراغ کلبه
خیره مانده بود . زمزمه وار گفت : "مٹ اینکه داریم به یک فاجعه نزدیک می شیم . نه
راهی رو می شناسیم و نه چیزی برای خوردن داریم . کاش نون می آوردم . لعنت به
من ! اصلا فکرش رو هم نمی کردم ."

صدای به هم خوردن دندان های ناصر ، توجه حسن را جلب کرد و به طرفش
رفت . ابتدا چند لحظه بی آنکه سخنی بزبان آورد به او نگاه کرد و بعد ، با لکنت
زبان گفت :

— راستی مٹ اینکه داره . . . ای . . . چی شده . . . رفیق ناصر؟ بجنب، حرکت کن!

و خود دست های ناصر را گرفت و با او شروع به درجا زدن کرد . مرتبا می گفت :

"هیچ نذار به لرزه بیفتی . به لرزه افتادن می دونی یعنی چی؟ یعنی این که درجه
حرارت بدن پائین اومده مثلا به ۳۶ یا ۳۵ رسیده . تو همین طور حرکت کن تا من

برم کمی چوب پیدا کنم . باید آتیش درست کرد .

چوب خشك اصلا پیدا نمی‌شد . بالاخره کمی از شاخه های درخت بساط را شکست و با خود آورد . برف اطراف درخت را با دست کنار زد و مقداری اعلامیه را چاشنی چوب تر کرد . مجبور شد کتابی را که در کوله پشتی داشت بیرون بیاورد . آنرا ورق ورق در آتش انداخت . ناصر کمی گرم شده بود . حسن رو به جمع کرد و گفت :
— نادرسته که کسی به " باقی " اعتراض بکنه . . .

ناگهان چیزی بیادش آمد و پرسید :

— راستی ، رشید کجاس ؟

رضا گفت :

— با " باقی " رفته .

ناصر که انگار خیالش راحت شده باشد ، گفت :

— خوبه ، تنها نباشه بهتره .

آتش خاموش شد و از چوب تر دود برخاست . هر چهار نفر تصمیم گرفتند کوه بدنبال " باقی " بروند . چراغ قوه هایشان کم نور شده بود و دیگر به سختی جلوی پای شان را می‌دیدند . گاه با يك پا تا عمق يك متری گودالی فرو می‌افتادند و زماشی پای شان به بوته هائی که در زیر برف پنهان شده بود گیر می‌کرد و زمین می‌خوردند . ناصر ، کم کم ، توان حرکت را از دست می‌داد ، و هر چند قدم یکبار توقف می‌کرد . صدای فریاد " باقی " شنیده شد :

— از این طرف راه نیست . نیائید !

آیا " باقی " آنها را دیده بود ؟ هر چه بیشتر نگاه می‌کردند جزرد پای او بر برف ، چیز دیگری نمی‌دیدند . باز صدای " باقی " بود که در کوه می‌پیچید :

— از طرف چپ بروید . اینجا راه نیست . پرتگاه است .

رضا به تنه درختی تکیه داده بود . دست هایش از رمق افتاده بودند . زمزمه وار گفت :

— آخر عاقبت کارمون به کجا کشیده . . . خیلی حیف شد .

او دیگر حتی زیر لب هم حرف نمی‌زد . از وقتی از زندان خمینی فرار کرده بود گاهی دچار صع خفیف می‌شد . دلواپسی حسن نیز از همین بود . حسن که نگران وضع ناصر بود خود را به رضا رساند و پرسید :

— چی شده؟ چی حیف شد؟ وضعمون خوبه، تو چطوری رفیق؟

رضا جواب داد:

— حال خوبه، نگرانیم فقط از ناصر. نه، نه، رفیق حسن! نترس، حال خوبه. بهتره

به ناصر برسی. او دیگه نمی‌تونه حرکت کنه. گوش بده! صدای بهم خوردن

دند و ناشو می‌شنوی؟

ناصر بشدت می‌لرزید. حسن بطرف ناصر رفت و گفت:

— حرکت کن. تکون بخور. همین جوری وانستا!

و ناصر را در بغل گرفت و ماساژش داد. محمود نیز دچار لرز خفیفی شده بود.

حسن گفت:

— ببین رفیق محمود، آغاز یخ زدن در کوه با سقوط درجه حرارت بدن همراهه،

نباید بذاری به آن وضع دچار بشی. پس باید تکون بخوری و ناصر را نیز... با

خودت حرکت بدی.

آنگاه ننگش را آماده کرد. انگشت هایش به سختی گلنگدن کلاشینکف را به عقب

می‌کشیدند. چند زنگار هوایی شلیک کرد. و این فریاد استمداد بود که تا

دورترین نقاط دره طنین می‌انداخت. لحظات به کندی می‌گذشت. حسن ساعتش

را نگاه کرد و پرسید:

— رفیق محمود ساعت چنده؟

— ساعت خوابیده.

از رضا پرسید. او ساعت نداشت. و از ناصر سؤال کرد. اما او متوجه نشد. حسن

سؤال خود را تکرار کرد:

— رفیق ناصر، ساعت چنده؟

گوئی ناصر صدای او را نمی‌شنید. محمود با عصبانیت فریاد زد:

— چرا نشستی؟ بلند شو!

دست هایش را زیر بغل ناصر کرد و او را از جا بلند کرد و گفت:

— رفیق ناصر، بجنب، حرکت کن. می‌شنوی، من محمودم.

ناصر گفت:

— بله متوجه‌ام. ولی رفیق، خیلی خستام.

صدایش در رگه شده بود. کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد. محمود که خود به تلاش

افتاده بود ، بدنش گرم شد . گوئی خون در رگهایش با سرعت بیشتری جریان داشت .
عصبانیت به کمکش آمد . " کاته کولامین " [★] هایش بالا رفته بود و افزایش مقدار قند خون ،
فشارخونش را بالا برده بود . او صورت ناصر را میان دست هایش گرفت و گفت :
— ناصر ، رفیق خوبم ! کمی حرکت کن .

و ناصر فقط توانست انگشتهای دستهای خود را که در اطرافش ولو شده بود ، حرکت دهد .
از محمود پرسید :

— محمود ، راستی تو پرویز رو می شناختی ؟ به زنم گفتم اگه بچه مون پسر بود ، اسمشو
بذاره پرویز و اگه دختر بود ، انتخاب با خودش باشه . فکر می کنم که بچه مون پسر باشه .
کلمات به سختی و به کندی از دهانش خارج می شد . و محمود که تلخی لحظات را
در تك تك سلول هایش حس می کرد ، پاسخ داد :

— رفیق ناصر ! بخاطر همه چیز ، بخاطر پرویز و بخاطر هر چیز دیگه ، کمی حرکت کن .
و ناصر که بند های آخر انگشت هایش را تکان می داد ، گفت :

— می بینی دارم حرکت می کنم .
او دیگرمی لرزید . د ورگه شدن صدایش حسن را نگران کرده بود . حسن با خودش زمزمه
کرد : " دیگه نمی لرزه . این علامت بدیه . معنی اش اینکه که حرارت بدن به حدود ۳۵ آرسیده " .
ناصر آرام روی زمین نشست . محمود به او تشر زد :
— باز که نشستی . بلند شو !

و ناصر بی اعتنا بود . گوئی صدائی نمی شنید . محمود و حسن ، ناصر را بلند کردند . حسن او را
در آغوش گرفت و ماساژ داد . طوفان شروع شد و برف را به صورتشان می کوبید . چراغ قوه هایشان
از کار افتاده بود . حسن تصمیم گرفت دوباره آتش روشن کند . او ورضا ، در برف ، بد نبال چوب
گشتند . چند تکه چوب پیدا شد ولی حتی يك کبریت نتوانستند روشن کنند . حسن يك رگبار
دیگر خالی کرد . از باقی ورشید خبری نبود . نورد و چراغ قوه رسمت چپ در ه دیده شد و آنها
بطرفش حرکت کردند . محمود در جلو حرکت می کرد و شال اش را بدست ناصر
داده بود و حسن از پشت سر او را به جلو هل می داد . هر چند متر که به جلو
می رفتند به عقب سقوط می کردند . محمود روی کف دست ها و زانوهایش حرکت
می کرد . باد ، برفها و دانه های ریز یخ را از زمین بلند می کرد و به صورت شان

★ هورمونی است که در مواقع عصبانیت افزایش می یابد و باعث بالا رفتن قند خون می شود .

می‌گویند . شیب‌کوه تا ته دره را سرسره پیمودند . پلی دوسوی آب را بسه هم متصل می‌کرد . در همین جا بود که نور چراغ را دیده بودند ولی هیچ کس در این جا نبود . جای چند پا در اطراف پل دیده می‌شد . این جای پاها گویی از آسمان پائین افتاده بودند ، چرا که رد پای دیگری به چشم نمی‌خورد . ناصر ، همچون مستی خواب‌آلود ، نظر می‌خورد و همچنان از پرویز سخن می‌گفت . سخنانش نامفهوم بودند و تنها کلمه آشنا در آنها ، کلمه پرویز بود . محمود دستپاچه بود و نمی‌دانست چه کار کند . از حسن پرسید که وضع ناصر چگونه است . حسن ، ساکت به چهره ناصر نگریست و بسا پشت دست ، قطرات اشکی را که بر گونه هایش فرو غلطیده بود ، پاک کرد ، و ناصر را در آغوش گرفت ، ماساژ داد و ملتمسانه گفت : " رفیق حرف بزن ! " ناصر انگار که حالش کمی بهتر شده و همچون کسی که بخود آمده باشد گفت :

— کارم تمومه .

با صدائی دورگه و کلماتی بریده بریده ادامه داد :

— م... نو... ب... ز... رین... و... پ... رین .

و ساکت شد . پلکهایش بروی هم افتاد . حسن او را ماساژ می‌داد . ناصر گفت :

— خوا... بم... می... یا... ر... چ... را... ی... گ... لو... .

له... پ... من... نمی... ز... نین ؟

و باز ساکت ماند . محمود عضلات پای ناصر را ماساژ می‌داد و حسن او را در آغوش

گرفته بود . رضا ، با اشاره به جای پاها ، گفت :

— او نا چطور اینجا اومد نورفتن .

محمود پاسخ داد :

— اشتباه کردیم . این رد پاها تازه نیس . نیگا کن ، روشونو برف پوشونده .

رضا قبول نمی‌کرد . او بدنبال رد پاها در اطراف چرخ می‌زد ولی جز همان

چند جای پا ، دیگر چیزی دیده نمی‌شد . برگشت کنار پل ، روی زانوهایش چمباتمه

زد و سرش را در میان دست‌هایش گرفت . حسن گفت :

— رضا چطوری ؟

رضا با بی‌اعتنائی توأم با ناراحتی جواب داد :

— خوبم . طوریم نیس . نگران ناصرم . اون چراغ قوه ها... به او نا فکر می‌کنم .

اشتباهی نشده، او نا اینجا بودن . آخه چه جوری اومدن و چطوری رفتن ؟ دارم گیج می شم . . .

يك لحظه در اندیشه کودکی فرورفت که دو سه ماه دیگر متولد می شود . ناصر می خواست اسم پسرش را پرویز بگذارد . او که از ناصر ناامید شده بود ، تکرار می کرد : " ناصر . . . پرویز . . ." حسن خیال کرد که او باز دوباره دچار صرع شده ، جلو آمد ، دست هایش را گرفت و گفت :
— بلند شو !

رضا با حالتی عصبی جواب داد :

— من حالم خوبه . به شرفم ناراحتی ندارم ، صرع ندارم . اگه ناراحتم ، ناراحتی ام برای او نه (و انگشتش را بطرف ناصر گرفته بود) ، برای او ، برای زندگی اش ، برای زنش و بچه ای که بدنیا نیومده .
حسن گفت :

— رفیق ! باور کن اگه می تونستم زندگیمو در رگای او بدوونم به لحظه تردید نمی کردم . ولی چکار همیشه کرد ؟ تازه هنوز جای امید هست . می بینی ، او زنده ست . یعنی هنوز بدنش از سی درجه گرم تره . شاید حدود ۳۴ باشه ، به سی درجه که برسسه بیهوش میشه . حتی شعورش نسبتا خوب کار می کنه . چرا مایوسی ؟ تو یه انقلابی هستی . بلند شو ! برو بهش کمک کن . من می خوام برم دنبال باقی ورشید ، از او بی خبریم .

حسن از کناره کوه بطرف آبشار حرکت کرد . چیزی جز سپیدی برف دیده نمی شد . ناگهان تا کمر در چشمه ای که رویش را لایه نازک یخ پوشانده بود ، فرورفت . نیمه بدنش خیس آب شد . هنوز چند قدم پیش نرفته بود که " گالش " هایش بصورت يك تکه یخ درآمد و از پاهایش جدا شدند . او بدون توجه به این امر به راه خود ادامه داد . گوئی پاهایش حس خود را از دست داده بودند . شب از نیمه گذشته بسود ، تا پشت آبشار راه زیادی نمانده بود . صدای فریاد باقی را شنید که می گفت :

— ناصر ، محمود ! من اینجا هستم . هیچ راهی پیدا نیست . مقابل ما پرتگاهست . حسن پائین تر رفت . آب از ارتفاع ده متری پائین می ریخت . باقی بی حرکت ایستاده بود و فریاد می زد :

— رفقا ما اینجا گیر کرده ایم . . . از اینجا راهی نیست .

رشید به کناری نشسته بود. حسن، گوئی چیزی نمی شنید. باقی را صدا می زد.
از آب رد شد. باقی گفت:

— آمدی؟ ولی از اینجا راهی نیست.
حسن جواب داد:

— می دونم. می دونم. بیا برگردیم پیش رفقا. نگران شما دو نفر بودیم.
باقی گفت:

— چشم هایم تار شده، رماتیسم عود کرده، از اینجا نمی توانم جلوتر بیام. اصلاً قدرتی ندارم.

حتی سرابی که امید رهایی بود، خاموش شده بود. رشید می لرزید و حسسَن
او را وادار به حرکت می کرد. رشید به درخت بلوطی تکیه داد و گفت:

— گرسنه ام. خیلی گرسنه ام.
و برگ های خشکی را که روی شاخه های پائین درخت بلوط بود می کند و می خسورد.
صدای باقی دورگه شده بود. حسن با التماس از آنها می خواست که حرکت کنند
و راه بیفتند. باقی می گفت:

— نمی توانم. پاهایم دیگر تکان نمی خورن. شما بروید، بذارین بخوابم.
سرش را به تنه درخت تکیه داده بود. حسن او را بغل گرفت و ماساژ داد. ملتسانه
می گفت:

— باقی، چشمتو باز کن.
باقی گفت:

— تو حسن هستی؟

حسن با خوشحالی جواب داد:

— آره، تو حالت خوبه؟ باقی جان، باقی جان، بیا راه بیفتیم.
باقی گفت:

— پاهایم قدرت حرکت ندارن. می دانم که رفتنی ام. بروید، من نمی خواهم ضعیف
حرکت باشم. چرا با یک گلوله خلاص نمی کنی؟ مرا بدار و برو.
پاهایش به دو الوار سخت می مانستند. حسن گفت:

— پاهایت سالمند. به آب زده های و پاهایت توی این قالب یخی گیر کرده ان.
او را روی زمین دراز کرد. وقتی که پای راست باقی را از مفصل ران تا می کرد، چسرق

چرق خرد شدن تکه های یخ شنیده می شد . حسن رو به باقی کرد و گفت :
— این یخ ها رو می بینی ؟

زانوهای باقی را خم کرد و پاهایش را حرکت داد . باقی خُرخر می کرد . حسن
او را به پشتش گرفت و از شیب کوه پائین رفت . ولی به هنگام صعود توان حمل کردن
باقی را نداشت . تازه در آنجا چه کاری از دستش ساخته بود ؟ او را به زمیــــن
گذاشت و پرسید :

— چطوری ؟

او بریده بریده گفت :

— خوا . . . بم . . . می . . . آ . . . ید .

تا پل فاصله زیادی نمانده بود . رضا را صدا زد ولی پاسخی نشنید . رشید به
کندی حرکت می کرد . حسن به او گفت :

— تو بطرف پل بیا ، راهو که بلدی !

و خودش را به دیگران رساند . رضا دور خودش می چرخید و محمود در کنار ناصر
نشسته بود . حسن پرسید :

— رفیق محمود ! ناصر . . .

و ساکت ماند . محمود گفت :

— بله ، او از چند دقیقه قبل دیگه نفس نکشید .

حسن به بالین ناصر نزدیک شد . خم شد و چهره رفیقش را بوسید و گفت :

— حال باقی هم بده . رضا تو برو سراغش . رد پای ما را بگیر بهش می رسی .

سلاحش را گرفت و چند رگبار دیگر خالی کرد . دقایقی بعد ، نور چراغ قوه از همان
جائی که نور چراغ کلبه دیده می شد ، ظاهر گشت . آنها در حرکت بودند . مثل
اینکه به کمک شان می آمدند . هر سه به چراغ قوه خیره ماندند و هر وقت که از میدان
دید شان خارج می شد مایوسانه به هم نگاه می کردند . از نو ، چراغ قوه ها روی تپه
غربی آبشار ظاهر شدند . حسن با حسرت گفت :

— او مدن ولی موقعی که ناصر از دستمون رفت . رفیق محمود ، تو پیش ناصر بمــــان .
من و رشید می ریم جلو که ما رو پیدا کنن .

لحظات به سختی و کندی می گذشت . سربالائی کنار آبشار را طی کردند . رشید قصد رت
حرکت نداشت . بد شواری گام برمی داشت . نور چراغ قوه ها دیگر دیده نمی شد . رشید گفت :

— مٹ اینکہ برگستن .

چند لحظه بعد ، مجددا چراغ قوه ها ظاهر شدند . معلوم شد که می پایست تپه را دور می زدند تا به پرتگاه برخورد نمی کردند . حسن يك تیر هوایی شلیک کرد . دوروستائی به کمک شان آمده بودند . آنها با دیدن حسن ورشید گفتند :

— شکر خدا که وضع تان خوبست . از اینجا تا ده راه زیادی نیست . به اندازه يك ساعت می شود . ولی شما راه را گم کرده اید .

یکی از آن ها در حالی که تپه شمالی را نشان می داد ، گفت :

— باید اینجا را دور می زدید .

حسن گفت :

— دو نفر از رفقا مون از پا در اومدن . یکی از آنها کمی بالاتر از اینجا س و باید

از اونجا رد پا رو بگیرین . و دیگری نزدیک پله .

آنها نگاهی با هم رد و بدل کردند و گفتند :

— باشد . شما اینجا بمانید . ما می رویم آنها را می آوریم .

حسن ورشید به انتظار بازگشت رضا و باقی و دوروستائی لحظات بی دغدغه ای

را گذرانیدند . برای روشن کردن آتش به جستجوی چوب پرداختند . حدود نیم

ساعت گذشت . آنها چند بار رضا و باقی را صدا کردند که جوابی نشنیدند . حسن

با نگرانی گفت :

— عجیبه که از هیچکدومشون خبری نیس . نه از بچه ها و نه از روستائی ها . چسپی

شده ؟ سرد نمی آرم !

و بطرف آنها برافزاد . سرباقی برلبه تخته سنگی تکیه داشت . دستهای او به اطرافش

افتاد بودند تنفس پرسر و صدای او باد رخواستهای مداوم رضا در هم آمیخته بود : " باقی ،

باقی ، حرف بزن ! " ولی جز خرخر باقی جوابی نمی شنید . حسن کنار باقی نشست . سرش

را میان دست های خود گرفت . و با خود گفت : " اونا اومدن بعد برگستن و به ما

هیچی نگفتن . بله ، برف سنگینه ، حتما ترسیدن که مٹ ما گیر بیفتن . از ما که جدا

شدن چراغشونو خاموش کردن . از پیچ تپه بطرف آبادی رفتن . چکار کنیم ؟ حالا

راهو بلدیم . دیگه نباید وقتو تلف کرد ، باید بریم سراغ محمود . ناصر و باقی رو

همین جا می داریم . بقیه باید زنده بمونیم . "

از جا بلند شد و به رضا گفت :

— تو برو سراغ رشید ، منم میرم سراغ محمود . حالا دیگه راهو بلدیم . ما باید زنده بمونیم .

باقی دیگر نفس نمی کشید . حسن و رضا هر دو چهره او را بوسیدند . حسن گفت :
— مناسفانه باقی هم رفت . حالا دوتا از رفقای خوبمونوازدست دادیم . برو پیش رشید ورد پای روستائی ها رو بگیر . من به شما می رسم .
رشید برگهائی را که برای آتش جمع کرده بودند ، می خورد . رضا گفت :
— باید راه بیفتیم .
رشید پرسید :

— باقی چگونه ؟ منکه دارم از گرسنگی تلف میشم . راستی برگ بلوط هم خوشمزس !
رضا گفت :

— باقی شهید شد .

دندان های رشید بروی تکه برگی که به دهان برده بود ، ثابت ماند و شروع به لرزیدن کرد . رضا گفت :

— باید راه بیفتیم . الان دیگه رد پاها رو در اختیار داریم .

محمود و حسن به آنها رسیدند . هر دو می لرزیدند . محمود و حسن آنها را در بغل گرفته ماساژ می دادند .
حسن گفت :

— رفقا ! باید زنده بمانیم .

لحظات گران به امید رهائی طی می شد . رشید چهار دست و پا حرکت می کرد و رضا سینه خیز خود را بالا می کشید . رشید با صورت روی برف ها افتاد . حسن خود را به بالینش رساند . به صورتش سیلی زد . رشید گفت :

— رفیق ، بذار بخوابم .

صدایش دورگه شده بود . حسن فریاد می زد . التماس می کرد :

— رشید خواهش می کنم چشمتو واکن .

و او به سختی چشمهایش را می گشود و می گفت :

— باور کن نمی توئم . خیلی خوابم میاد .

حسن دست های رشید را تکان می داد و در حالی که خود نیز رمقی نداشت او را ماساژ می داد . شفق از مشرق به تائی بر پهنه آسمان ظاهر می شد . به بالای تپه

رسیده بودند . حسن فریاد زد :

— برگشتن !

نور چراغ قوه های آنها از آن طرف تپه بالا می آمد . راه را باز کرده بودند . رشید
بیهوش شده بود و رضا حالت خواب آلودگی داشت . روستائیان نان و نفت با خود
آورده بودند . پانزده نفر بودند . سه نفر به سراغ جسد ها رفتند و گفتند :

— ما آتش روشن می کنیم و مواظب آنها هستیم . زمستان است

حسن و محمود تکه های نان را در دهان فرو می کردند . روستائیان رشید و رضا
را لای لحاف پیچیدند و به نوبت آنها را تا آبادی به پشت خود بردند . پارس
سگ ها به گوش می رسید و خانه های مدخل آبادی نمایان شد . تنوره های دود از
فراز خانه ها در آسمان محو می گردید . صدای کرپ کرپ قدم هایشان بر بستری
پوشیده از برف ، آغاز تلاش بامدادی بود . و آوای خروس پلک های خسته جهان
را گشوده بود . شب ، بی تفاوت ، در افق های دور محو شده بود و زندگی
در جریان های زمان جریان می یافت . آنها در يك ردیف به آبادی وارد شدند .
در کنار چهار چوبی که حلبی های زنگ زده آن را بصورت در حیات در آورده بود ،
متوقف شدند . در بر پاشنه چرخید . افراد خانه منتظر ورودشان بودند . در
اتاقی را که نور دودکش بالای تنور وسط آن را روشن کرده بود ، باز کردند . رضا
و رشید را کنار تنور که از آن جرقه های آتش همراه دود راه روشنایی را می پیمود قرار
دادند . حسن و محمود کنار دیوار نشسته و پاهایشان را دراز کرده بودند .
روستائیان برای در آوردن کفش ها و لباس هایشان جلو رفتند . يك نفر با تعجب
گفت :

— این بیچاره که کفش ندارد !

و بعد جوراب های یخ زده حسن را از روی پلاستیکی که زیر آن دور پاهایش پیچیده
بود به زحمت خارج کرد . حسن گفت :

— ببخشید انگشتم دیگه کار نمی کنن .

لباس هایشان را عوض کردند . هوای اتاق کاملا گرم بود . رشید و رضا به آرامی
نفس می کشیدند . يك نفر پارچه ای را در آب گرم می گذاشت و دست و پای آنها را با
آن می پوشاند . سماور می جوشید و استکان های چای مرتب پر می شد . در لگن
کوچکی حنا درست کرده بودند و دست و پای آنها را حنا گرفتند .

رشید چشم هایش را گشود . انگشت هایش را جلو دهانش گرفته و هو کرد . چند لحظه بعد دوباره به خواب رفت . سه لکه حنا بر لب بالا و دو لکه روی لب پائین او بر جا مانده بود . جز محمود بقیه به خواب رفته بودند . و محمود از زیر پلک های خسته اش که همچنان باز مانده بودند به دستهای درشت و حنا بسته حسن خیره شده بود . این همه محبت و وفاداری و این اقیانوس بی پایان عشق ، حالا چون کودکی به خواب رفته است و حسن گوئی به حالت جنینی خود باز گشته بسود : بازوهایش روی سینه و ساعد ها بین بازو و ران هایش قرار داشتند ، سر روی دوشست دست هایش خم شده بود و ساق هایش کاملا به پشت ران ها چسبیده بودند و گاهی رفلکس های شیر خوارگی اش را تکرار می کرد ، گوئی که پستان مادر را در دهان دارد . لکه های ابر آسمان بامدادی آن روز را پوشانیده و ریزش برف آغاز شده بسود . گله های گوسفند و بز در جلوی آبادی به خوردن ساقه های خشکیده بلوط و علوفه خشک مشغول بودند . زن ها طویله ها را تمیز می کردند و سطل های مملو از فضولات حیوانات را روی تل های کنار خانه هایشان خالی می کردند . قامت دختر بیچه ها زیر بار پیت هائی از آب که بر دوش می کشیدند ، خم شده بسود . گنجشک ها که چیزی برای خوردن نمی یافتند به هر سو پر می کشیدند . روز از نیمه می گذشت که دو جسد را بطرف مسجد ده می بردند که یکی در تابوت بود و دیگری روی نردبان کوچکی بسته شده بود . مرد ها آن ها را تشییع می کردند و بیچه ها به دنبال شان می دیدند . زن ها جلو در خانه ها جمع شده بودند و در انبوه بیچ آن ها ، این جمله تکرار می شد که : " یکی کرد است و دیگری فارس " . و بسا ترحم می گفتند : " غریبند ، غریبند ! " .

برف همچنان می بارید . حدود ساعت چهار بعد از ظهر ، یکی یکی از خواب بیدار شدند . انگشت هایشان گزگز می کرد و دست و پای شان بشدت ورم کرده بود و دزد شدیدی داشتند . اغلب مرد های ده آنجا جمع بودند . هر کسی چیزی می گفت . یکی مالش با پیه بز و دیگری حنا را کافی می دانست و سومی آب پیماز را تجویز می کرد . محمود گفت :

— اگه قرص آسپیرین دارین برایمان بیاورین ، خیلی ممنون می شیم .

هر کدام دو قرص آسپیرین نیم گرمی خوردند . درد شان کمی تخفیف پیدا کرد . ولی قادر به حرکت نبودند . کف دست و پاشنه پای شان را روی زمین گذاشته

وانگشت های دست و پا را بالا گرفته بودند . سینی غذا را جلوشان گذاشتند ، اما قادر به خوردن غذا نبودند چرا که انگشت های شان قدرت گرفتن قاشق و تکه کردن نان را نداشتند . کنار هر کدام یکی نشسته و برای شان لقمه می گرفت .

هوا تاریک شده بود و نور چراغ نفتی اتاق را روشن کرده بود . صاحبخانه گهت :

— برادرها ، شما را به اتاق بالا می بریم .

حسن گهت :

— خیلی ممنون ، همین جا راحتیم .

خالد گهت :

— بخاری آنجا را از ظهر روشن کرده ایم . اتاق کاملا گرم است و برای شما راحت تر است .

حسن خواست روی پایش بلند شود ، نتوانست دوباره روی زمین نشست . آنها را تا اتاقی که نور چراغ زنبوری آنرا روشن کرده بود ، حمل کردند . يك قالی که دست بافت زنهای شان بود کف اتاق را پوشانده بود و بسته های لحاف و رختخواب را به صورت پشتی در سه ضلع آن گذاشته بودند . سماور می جوشید و استکان های چای مرتب پر می شدند . محمود به دیوار مقابل به پوستری از ملا آواره که سوار بر اسب در حالی که تهنگی را بر بالای دستش گرفته بود از میان خون و آتش می گذشت ، نگاه می کرد . آری آنها ماندند و مبارزه کردند و تاریخ خلق و آرمان هایش را با خون خود بر سنگ سنگ کوهستان ها نوشتند .

ماموستای ده به دیدنشان آمده بود . جلو پایش همه نیم خیز کردند . حسن از اینکه قادر نیستند بلند شوند ، غدر خواهی کرد . ماموستا جلو آمد و صورت همه را بوسید و در گذشت رفقای شان را تسلیت گهت . محمود گهت :

— متأسفانه آنها شهید شدند . ولی بالاخره مبارزه همه این مشکلات رو با خودش داره .

خالد گهت :

— همه اینها درست ولی باید احتیاط کرد . ما زمستان ها ، از دو بعد از ظهر به بعد هیچ جا نمی رویم . حتما صبح حرکت می کنیم و نان با خودمان می بریم . مورد همیشه باید اسلحه و نان همراه داشته باشد .

صحبت در اطراف شرایط سخت کوه در زمستان مدتی ادامه یافت . محمود به

فاجعه ای که با آن روبرو شده بودند ، می اندیشید . غم از دست دادن دورفیق
خوب قلبش را می فشرد . رضا خوابش برده بود . ماموستا گفت :
— شما خیلی خسته هستید . می رویم . فردا صبح ترتیب کفن و دفن آنها را می دهیم .
شب از نیمه گذشته بود . نور کم رنگ چراغ کوچکی در تاریکی اتاق سوسو می زد .
رشید از درد به خود می پیچید و چند بار خواست حسن را بیدار کند ، ولی سعی
می کرد تا صبح مقاومت کند . صدا زد :
— حسن !

و حسن بیدار بود . رشید گفت :

— خیلی درد دارم .

حسن گفت :

— منم همینطور .

آنوقت محمود را صدا کردند . رضا نیز بیدار شده بود . محمود آسپیرین هـ
را از جیبش بیرون آورد و پرسید :
— آب داریم ؟

حسن با پاشنه پا و کف دست و به کمک باسن ، خود را به پارچ آب رساند . نفری یک
آسپیرین خوردند . آفتاب روز دوم همه جا را در نور خود غرق کرده بود . در گورستان
ده که روی تپه مقابل قرار داشت ، کنار بلوط کهنسالی دو تل خاک کنار د و حفره به
چشم می خورد . کار حفر قبر تمام شده بود و حالا برای بردن رشید ، رضا ، حسن
و محمود در مراسم خاک سپاری ناصر و باقی ، هشت نفر به خانه خالد آمده بودند .
آنها را توی لحاف پیچیدند و بر پشت خود به گورستان بردند . روی زیلوئی که به زمین
پهن کرده بودند ، قرار دادند . هر چهار نفر بدون کلامی ، بهت زده به دو گور
که آرامگاه دورفیق شان بود ، نگاه می کردند .

د و جسد که یکی در تابوت و دیگری روی نردبان قرار داشت بردوش مردم حمل
می شد . هر کدام را کنار یکی از قبرها قرار دادند . جسد باقی و ناصر درون پارچه
سفیدی پوشیده شده بود . ماموستا روی یکی را بالا زد و گفت :

— این را در این قبر می گذاریم .

او ناصر بود . ماموستا گوشه کفن را دوباره به صورتش کشید و شروع به خواندن دعا
کرد . پس از خاتمه دعا ، وقتی که جنازه آنها را درون قبر می گذاشتند حسن کسه

غنگش را از قبل آماده کرده بود ، چند تیر هوایی شلیک کرد . رضا ورشید سرود شهیدان را خواندند :

بی ناوی بوشه هیدی وه ته ن شیوهن و گرین

نامرن نه وانه واله دلی میله تا شه زین

(برای شهید وطن شیون و گریه نکنید

آنها نمی میرند ، در قلب ملت خود جاوید خواهند ماند) .

و با اینهمه . . . ، اشک پهنای صورت شان را پوشانیده بود .

از بلندگوی مسجد به مردم ده گفته می شد که امشب برای سر سلامتی د و پیشمرگه

"راه کارگر" به مسجد بیایند .

هوا تاریک شده بود . چراغ توری های مسجد را روشن کرده بودند . سماور

می جوشید . مردم دسته دسته به آنجا می رفتند . حسن ، محمود ، رضا ورشید چون

نمی توانستند سر پا بایستند و به مردم خوش آمد بگویند ، چند تن از ریش سفیدها

و جوانان آبادی بجای آنها در آستانه مسجد ایستادند . نوار آیات قرآن

از روی ضبط صوت پخش می شد و مردم صلوات می فرستادند . سیگارهای دست پیچ

دود می شد . صحبت ها راجع به بدی هوا ، گرانی ، جنگ و مبارزه بود .

حدود ساعت هشت شب بود که سینی های غذا از منازل برای مسجد فرستاد شد*

بعد از صرف شام و یک دورچای ، ما موستان دعا خواند و مردم فاتحه خواندند ، سپس گفت :

— چون برادران ما مریضند ، مراسم را زودتر تمام می کنیم .



سه روز از اقامتشان در آنجا می گذشت . دست ها و پاها ی رشید و رضا بشدت

متورم و کبود شده بودند . انتهای انگشتان رشید سیاه شده و گاهی درجه حرارت

بدنش آنچنان بالا می رفت که خیس عرق می شد . جز آسپیرین هیچ داروئی نداشتند .

خبر واقعه و آمدن چهارتن از فعالین "راه کارگر" به آن ده ، در همه جا پیچیده بود .

★ این رسم رکردستان است: هرکس که در مراسم سرسلامتی شرکت میکند ، شامش را در مسجد

محمود و حسن چندان حالشان بد نبود . اکنون می‌توانستند روی پاهایشان بایستند و در اتاق چند قدمی راه بروند . اهالی ده تصمیم گرفتند آنها را به بیمارستان حزب دموکرات در " مرزن آباد " بفرستند . چهار قاطر آماده کردند . مردم تا بیرون آبادی آنها را بدرقه کردند . هر چه به ناحیه گرمسیری آنسوی کوه نزدیک می‌شدند، از شدت سرما کاسته می‌گردید . حوالی ظهر به مرزن آباد رسیدند . بیمارستان در مدرسه آبادی مستقر شده بود . خبر سرما زدگی شش تن از " راه کارگر " به همه جا رسیده بود . مردم و پیشمرگه‌ها آنها را با انگشت به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند :

— باز هم خوبست که فقط دو شهید داده‌اند .

آنها را یکسره به بیمارستان بردند . دکتر پوشش دست و پای رشید و رضا را باز کرد و چیزهایی می‌گفت و با کلمه بغداد ، بغداد صحبتش را تمام کرد . مترجم گفت :
— آقای دکتر می‌فرمایند احتیاج به جراحی دارند و ما چون جراح نداریم باید به بغداد برده شوند .

رنگ از صورت رشید که در تب می‌سوخت، پریده بود . چند بار با لکنت زبان گفت :
— بغداد ، بغداد !

دکتر با تعجب عکس‌العمل رشید را می‌نگریست . رشید گفت :

— نه ، ما به دولت ضد خلقی عراق متصل نمیشیم . ما اونا را مٹ خمینی می‌دونیم . برای ما فرقی با هم ندارن ، هر دو دشمن خلقهاین .

و مترجم ترجمه کرد . دخترکی که کلاهی از پوست گرگ بر سر و شالی از پوست روباه دور گردنشانداخته بود ، در حالیکه با دست جلوه‌خنده‌اش را می‌گرفت چیزی گفت که مترجم اینطور ترجمه کرد :

— خانم می‌فرمایند شما بهتر است به فکر دست و پایتان باشید . این حرفها مزخرف است .

رشید که برآشفته شده بود فریاد زد :

— مزخرفه؟ حرفهای ما مزخرفه؟ مبارزه برای آزادی مزخرفه؟

آنگاه رو به مترجم کرد و گفت :

— حرفها مو ترجمه کن . بگو که کمونیستا تا بحال در پنج قاره جهان میلیونها قربانی دادن . انقلاب ۱۹۱۷ و انقلاب‌های بسیار دیگه رو در گوشه و کنار جهان رهبری

کردن ، با فاشیسم — که این یکی رو خانم حتما خوب درك می‌کند — به میسارزه
برخاستن . همان فاشیسمی که فرانسه رو سیزده روزه اشغال نظامی کرد . کمونیستا
با دادن چهل میلیون قربانی ، شراونا رو از سر بشریت کندن . پس تلاش کمونیستا
بی حاصل نبوده . کمونیستا در مقابل مرتجعین سر تسلیم فرود نیارن . دست و پا
ارزشی نداره . اگر سرمایه داران هزاران نفر دیگر را هم قطعه قطعه کنن — از
کمونیستا ایمان دارن که راه سرخ کارگران به پیروزی نهائی می‌رسه . حرفامو برآی
این خانم خوب ترجمه کن که دیگر ما و آرمان ما رو به ریشخند نگیره . ترا به شرفست
حرفامو درست ترجمه کن .

آنگاه رو به رفقایش کرد و گفت :

— از اینجا بریم بیرون .

داشتند خارج می‌شدند . مترجم مشغول ترجمه بود و رنگ از صورت فرانسوی هـا
پریده بود . چند نفر جلو آمدند و گفتند :

— خوب، حالا باشید دارو بگیرید ، پانسما بشوید .
رشید گفت :

— ما دوا و پانسما اینجوری رو قبول نداریم .

دکتر که چشمهایش از تعجب گشاد تر شده بود ، يك جمله را مرتب تکرار می‌کرد :

— به خودشان مربوط است .
و بعد اضافه کرد :

— من نظرم را گفتم . شما نباید ناراحت بشوید ، این نظر من بود . اعتقاد شما برای
خودتان درست است، من هم با آن کاری ندارم . من فقط می‌توانم پانسما کنم
و دوا بدهم . بقیه ، کار جراح است . شما می‌توانید به "قالوه" بروید . البته مثل
اینکه از اینجا خیلی دور است و به نظر من راه طولانی و سرد برایتان خطر دارد . هر
طور می‌خواهید تصمیم بگیرید . کاری که از دست من بر می‌آید اینست که به شما
دارو بدهم تا عفونت ثان کنترل شود .

راضی شدند . مقداری دارو به آنها داده شد . دکتر ضمن پانسما انگشت هـا،
با لبخند گفت :

— اگر مایل هستید برای بیمارستان "قالوه" نامه بنویسم .
و نوشت .

"قالوه زن دان" دهگده ایست که در چهل کیلومتری مهاباد، در سی کیلومتری بوکان و در شصت کیلومتری سردشت قرار دارد. از سه سال پیش در آنجا، بیمارستانی با کمک حزب دموکرات و یکی از دکترهای جنبش کمونیستی ایران، دایر شد و قریب یک سال بود که بوسیله فرانسوی ها اداره می شد. برای رسیدن به آنجا می بایست حداقل دو هفته در راه باشند. زیرا تنها وسیله نقلیه، قاطر بود که آن هم در مناطقی که برف سنگین داشت نمی توانست عبور کند. دو روز از اقامتشان در "مرزن آباد" می گذشت که شنیده شد دکتر سازمان چریک های فدائی خلق در "ورده" است. این خبر آن ها را خوشحال کرد، در پیچه امید ی به روی شان گشوده شد. حسن می گفت:

— ما اگه خواسته باشیم به قالوه هم بریم از آن راه، نزدیک تر و راحت تره. اگه دکتر در اونجا باشه حتماً برایمان کاری می کنه.
حسن، رشید، رضا و سه نفر دیگر به طرف "ورده" حرکت کردند.



روبروی "ورده" در حصار چهارگوشی که پلاستیک سفید بیرونش را پوشیده بود، مقر سازمان چریک های فدائی خلق قرار داشت. جز بزرگباریکی که به سمت "قاسم رش" می رفت، بقیه جاها را برف پوشانده بود، حتی آتش های قاچاقچیان نیز ردی بر آن ایجاد نکرده بود.

ساعت ده صبح بود. برف همچنان می بارید. دو پیشمرگه "راه کارگر" از سمت "کانی زرد" به "گل کند" می آمدند. از پل عبور کردند، از تپه کوچک کنار رودخانه بالا آمدند و به سمت راست پیچیدند. جلو مقر سازمان چریک های فدائی خلق، کاک خلیل مشغول شکستن چوب و تهیه هیزم بود. سلام کردند. کاک خلیل تبر را زمین گذاشت و گفت:

— مصطفی کجائی؟ این بچه های راه کارگر چه به سرشون اومده؟ میگن ناصر و باقی دو نفر دیگه شهید شدن.
مصطفی گفت:

— ناصر و باقی، بله ولی دو نفر دیگه نه. دکتر اینجاس؟
خلیل پاسخ داد:

— بله . برو تو، هلاك شدى . برو، دكتر هم توى مقره .

در پلاستیکی مقرر را به کناری زد و جلو انبار چوب کفش هایش را در آورد . پسرده
ضحیمی جلوراهرو کشیده شده بود و پرده دیگری مقرر را از راهرو جدا می کرد .
در ورودی آشپزخانه به داخل راهرو باز می شد . " كاك وریا " مشغول آشپزی بود
مصطفی را دید و گفت :

— بابا سر بچه ها چی اومده ؟

مصطفی پاسخ داد :

— مفصلا تعریف می کنم . دكتر اینجاس ؟

وریا گفت :

— آره . اتفاق افتاده ؟ کنار بخاری نشسته ، برو تو .

مصطفی پرده را کنار زد . دكتر کنار بخاری نشسته بود . با دیدن مصطفی از جایش
بلند شد و گفت :

— خوش اومدی جوون ! خسته نباشی ، چه خبر ؟

مصطفی کنار بخاری نشست و گفت :

— رشید و رضا احتیاج به جراحی دارن . الان تو راهن من اومدم ببینم کسه

اینجا می تونین کاری واسشون بکنین یا نه .

دكتر جواب داد :

— چه جور کاری ؟ وضعشون چطوره ؟

مصطفی گفت :

— دست و پایشون سیاه شده و دكتر فرانسوی گفته بیرین " قالوه " . ما که شنیدیم

شما اینجائین اومدیم پیش شما .

دكتر مکشی کرد و گفت :

— اینجوری که همیشه جواب داد . باید خود شونو ببینم . البته ما اینجا امکانات

جراحی نداریم ولی اگر ضایعات کم باشه و یا فقط به دست و پا منحصر باشه شاید بشه

کاری کرد . به هر حال اول باید خود شونو ببینم .

مصطفی گفت :

— اونا تو راهن . تا یه ساعت دیگه به اینجا می رسن .

وریا و مصطفی مشغول صحبت بودند و دكتر فکر می کرد: " ضایعات شون باید روی دست

و پا باشه . ضایعه، لوزالمعده و نظایر آن که اصولاً قابل جراحی نیستن . وسیله . . .
وسیله داریم . توانباره . سرم داریم ، "کتلار" ★ ، "گزیلوکائین" ★★ هم داریم .
میمونه "گاز استریل" ★★ ★ . گاز داریم ولی استریل نیس " . آنوقت پرسید :

— "وریا" دیگه زود پزتون تمیزه ؟

— بله .

— خب، توش گازها را استریل می‌کنیم .

و به مصطفی گفت :

— خیالت راحت باشه . فکر می‌کنم که مشکل بچه‌ها اینجا حل بشه . من میرم وسایل
کار و آماده کنم .

کلید انبار را برداشت و رفت . يك ساعت بعد با يك گونی که به پشت گرفته بود به مقر
بازگشت . قیچی ، پنس‌ها ، دسته چاقو ، تیغه استریل ، چاقو ، داروها ، سرم و هر
چیز را جداگانه در گوشه‌ای می‌گذاشت . يك لحظه متوقف شد و با خود اندیشیده
"چه کسی دستیارم باشه ؟ اینجا که کسی کار بلد نیست . . . فتحی و بهزاد بچه‌های
زرنگی هستن ، زود یاد می‌گیرن" . آنوقت هر دو را صدا زد و برایشان توضیح
داد که :

— گاهی آدم باید به کارهایی دست بزنه که اصلاً فکرشون نمی‌کرده . بهزاد امشب با
من کار می‌کنه ، فتحی تو هم باید وسایلو بشناسی . شماره و نوع نخ‌ها رو میدونی و باز
کردن شون به این شکله : گوشه ، لایه روئی رو می‌گیری و بدون اونکه دستت با لایه
روئی تماس پیدا بکنه اونو باز می‌کنی .

مصطفی گفت :

— من میرم به رفقا خبر بدم .

همه چیز آماده شده بود . آنها ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به مقر سازمان
چریک‌های فدائی خلق رسیدند . رضا ورشید را با کول به مقر بردند . ولی حسن
با پای خودش راه می‌رفت . دکتر ضایعات دست و پای آنها را معاینه کرد و پرسیده :

★ نوعی داروی بیهوشی عمومی .

★★ گزیلوکائین ماده بیحس‌کننده ، موضعی است .

★★★ پارچه‌ای که ترشحات را با آن خشک می‌کنند .

— وضع دفع اد رارتون چطوره؟ شکم تون درد نمی‌کنه؟

آنها هیچ شکایتی از این بابت نداشتند و معاینات بالینی هم هیچ عارضه‌ای را در این زمینه نشان نمی‌داد. بعد گفت:

— خوشبختانه رضا و حسن احتیاجی به عمل جراحی ندارند. ضایعات دست و پایشون با دارو برطرف میشه ولی رشید... متأسفانه بند سوم انگشت کوچک، بند دوم و سوم انگشت دوم، نصف بند سوم انگشت سوم دست چپ رو از دست دادای و همین طور بند سوم انگشت کوچک و بند سوم و نصف بند دوم انگشت سبابه دست راست رو. خوشبختانه شست و انگشتای چهارم هر دو دست سالم. از نظر کار، توانائیت باقی می‌مونه. زیاد نگران نباش. ما با وسایلی که داریم همین جا میتونیم این مشکلو حل کنیم.

بچه‌ها مشغول صحبت در باره ماجرای آن شب بودند و دکتر در کار آماده کردن اتاق عمل. موتور برق روشن شد و همه چیز آماده بود. پس از خشک کردن دست‌های رشید که قبلاً در ماده ضد عفونی گذاشته شده بود، با پارچه تمیزی آنها را پوشاند. وریا، رشید را به پشت گرفت و به اتاقی که کنار تپه مشرف به رودخانه بود، برد. بهزاد و فتحی اولین بار بود که از کلاه و ماسک اتاق عمل استفاده می‌کردند. حسن که وضع را چنین دید با خود اندیشید: چرا من به اتاق عمل نروم؟

بعد رو به دکتر کرد و گفت:

— اگه اشکالی نداره منم اونجا باشم.

دکتر پاسخ داد:

— به کمک اضافی احتیاج ندارم.

وقتی که قیافه مایوس حسن را دید، گفت:

— باشه. تو هم بیا به شرطی که فقط یه گوشه بایستی و اگه سرگیجه گرفتی فوراً بشینی.

نور يك لامپ، ميز مطالعه‌ای را که با يك مشمای سفید پوشانده شده بود، روشن می‌کرد. رشید روی صندلی نشسته بود. او نیز مانند دکتر و بقیه، ماسک و کلاه داشت. دکتر و بهزاد، دست‌های خود را با ماده ضد عفونی کننده شستند. فتحی شروع کرد به باز کردن دستکش‌ها و پارچه‌ها. دکتر ابتدا دستکش پوشید و يك جفت نیز به دست‌های بهزاد کرد و بعد با تنطوری دست چپ رشید را کاملاً ضد عفونی کرد.

پارچه ای را روی میز انداخت و پارچه دیگری را زیر شست، دور دست رشید پیچید.
فتحی شیشه کزیلوکائین را جلو دکتر گرفت و او با سرنگ از آن کشید و ریشه اعصاب
انگشت های رشید را بی حس کرد. وسایل که قبلاً در یک ظرف بزرگ جوشیده شده
بودند، روی چهار پایه ای کنار دست دکتر بود. او چند پنس و قیچی را روی میز
قرار داد. دسته چاقورا برداشت و تیغه را بر آن سوار کرد. حسن روی زمین
چمباتمه زد. بهزاد گفت:

— دکتر می تونم بشینم؟

و با سر به دیوار مقابل خورد. دکتر گفت:

— فتحی تو چطوری؟

فتحی می خندید. دکتر ادامه داد:

— بلندش نکن. اینطور حالش زودتر جا میاد.

دکتر چند بار پوست انگشت های رشید را فشار داد. بی حس کامل بود. آن گاه
به رشید گفت:

— رفیق بابت دو چیز از تو عذر می خوام، یکی این که باید قسمت هائی از بعضی
از انگشت هایت رو بردارم، دوم این که امکانات مون همین قدر بود و نمی شد بیهوشی
عمومی بدم.

رشید گفت:

— رفیق دکتر، از این که ما قدرت خلاقه داریم، به خود می بالیم. زنده باد
کمونیسم، پیروز باشید!

بهمن ۱۳۶۱